

گل سرخ من در بهشت زهرا...

محبوبه در آینه روایت مادر
زهرا عسگری



و با شیون و ضجه، زن مرده شوی را راضی کردم که جسد دخترم را به من نشان بدهد. او دلش به رحم آمد و گفت، «بیا ببین، شاید این دختر تو باشد.» همراه او رفتم و آنچه را که نباید ببینم، دیدم. محبوبه من بود که آرام و معصوم خفته بود. گلوله درست به قلبش اصابت کرده بود.

□ □ □

در کنار جسد محبوبه، صدها شهید دیگر هم دیده می شد. جوانان سیزده چهارده ساله، کودکان و حتی زنی پا به ماه که چند گلوله به شکمش خورده و طفل او را هم کشته بود. دیدن آن صحنه به قدری تلخ بود که بی هوش شدم. وقتی به هوش آمدم، دیدم که دارند گل سرخ مرا به خاک می سپارند. کسی اجازه نداشت خودش شهیدش را به خاک بسپارد و بر مزارش نام او را حک کند. تا غروب آنجا بودیم و مردم دسته دسته، در حالی که شعار می دادند، شهیدایشان را به بهشت زهرا می آوردند. غروب که شد،



من با محبوبه و دیگر شهدا وداع کردم و همراه با پدر داغدار محبوبه، راهی خانه شدیم. محبوبه به آرزویش رسید، اما جای خالی او، بیوسته قلبم را در هم می فشرد.

□ □ □

روز ختم محبوبه، از کلاتری محل به ما خبر دادند که نباید مجلس ختم بگیریم؛ ولی همه همکلاسی ها، اهالی محل و اقوام آمده بودند. جمعیت آن قدر زیاد بود که حیاط خانه مان پر از جمعیت شده بود. پلیس دائماً اخطار می داد که مردم پراکنده شوند. ساعت ۹ صبح بود که دو پیکان آمدند و چند مرد از آن پیاده شدند و با بی سیم اخطار کردند که جمعیت از خانه ما خارج شود، اما کسی به حرف آنها توجهی نکرد. مخصوصاً همکلاسی های او خیلی هیجان زده شده بودند.

□ □ □

در کنار گل سرخ من آرآمیده بودند.

□ □ □

همه افراد خانواده در تظاهرات و راه پیمایی ها شرکت می کردند. روزه هفده شهریور از شهرستان مهمان رسیده بود و من و پسر کوچکم نتوانستیم برای شرکت در تظاهرات برویم، ولی محبوبه و بچه های دیگرم، از جمله خواهر بزرگش و شوهر خواهرش هم در بین تظاهر کنندگان میدان ژاله بودند که البته آنها جان سالم به در بردند. محبوبه با دوستانش در خیابان فرح آباد قرار گذاشته بود که از آنجا دسته جمعی به طرف میدان ژاله بروند.

□ □ □

شب قبل از آن روز، محبوبه دیرتر از همه از راه پیمایی برگشت. بسیار خسته به نظر می رسید. پاهایش را نشانم داد و گفت، «بین مادر! آن قدر راه رفته ام که پاهایم تاول زده اند.» بعد به اتاقش رفت. ساعت از یازده شب گذشته بود که به اتاقش رفتم و دیدم قرآن و نهج البلاغه را جلویش گذاشته است و مطالعه می کند. تهنایتش گذاشتم و به اتاقم برگشتم.

□ □ □

صبح روز ۱۷ شهریور، حدود ساعت شش بود که یک بلوز آبی گشاد و شلوار لی پوشیدم و مقنعه اش را سر کردم و چادرش را روی سرش انداختم و آمد و گفت، «مادر! دارم می روم که با دوستانم در تظاهرات شرکت کنم.» گفتم، «چیزی نمی خوری؟» گفت، «میل ندارم.» بعد صورت مرا بوسید و با لحنی مهربان و در عین حال جدی گفت، «مادر! اگر شهید شدم، غصه نخورید.» وقتی داشت از در خانه بیرون می رفت، برگشت و نگاهم کرد. در نگاهش چیزی بود که تنم را لرزاند. انگار با آن نگاه با من وداع کرد.

□ □ □

آن روز دلهره عجیبی داشتم و وقتی دلهره ام به اوج رسید که ساعت هشت صبح، رادیو را باز کردم و فهمیدم اعلام حکومت نظامی شده است. مثل مرغی پر کنده، این طرف و آن طرف می رفتم. حدود ساعت دو بود که همه به خانه برگشتند غیر از محبوبه. می گفتند که در میدان ها و خیابان ها، عده ای را به رگبار مسلسل بسته اند. حدود ساعت پنج و شش بود که یک نفر تلفن زد و مشخصات لباس محبوبه را پرسید. جوابش را دادم، ولی دیگر حرفی نزد. احساس عجیبی داشتم. دلم به من می گفت که محبوبه شهید شده است، چون اگر غیر از این بود، مثل همیشه سه چهار بار تلفن می زد. ساعت دوازده شب بود که دربان مسجدی در آن منطقه زنگ زد و گفت، «هفت هشت جنازه اینجا بوده که یکی متعلق به دختر شماست. صبح بروید و تحویل بگیرید.» فقط خدا می داند آن شب بر من چه گذشت.

□ □ □

صبح اول وقت به کلاتری رفتم. در کلاتری، مأمورین مسلح با خشونت به ما گفتند که اجساد را به بهشت زهرا برده اند. در بهشت زهرا، ده ها مادر مثل من، دنبال جنازه عزیزانشان می گشتند. مأموران مسلح در اطراف می چرخیدند و می گفتند که جسد به کسی تحویل داده نمی شود. به مرده شوی خانه رفتم

محبوبه از همان هفت هشت سالگی، خیلی مطالعه می کرد و درباره اسلام و مذهب، بسیار کنجکاو بود. ارادت عجیبی هم به ائمه اطهار و به حضرت فاطمه (س) داشت و همیشه می گفت، «خیلی از مردم ما هنوز آن طور که باید و شاید، فاطمه زهرا (س) را نمی شناسند.» او با عده ای از دوستانش هفته ای دو بار جلسات خصوصی و بحث و گفتگو داشتند، نهج البلاغه می خواندند و در مورد اسلام تحقیق می کردند. محبوبه بعضی از روزها بعد از تعطیل شدن مدرسه، به جنوب شهر می رفت و با بچه های آنجا انس و الفتی پیدا کرده بود. پای درد دلشان می نشست و غروب، غمزه به خانه برمی گشت. گاهی می گفت، «مادر! این چه زندگی ای است که عده ای زندگی مرفه داشته باشند و مردم بی نواای جنوب شهر، نان برای خوردن نداشته باشند. باید کاری کنیم.»

□ □ □

عروسی خواهرش بود و ما می خواستیم جشن بگیریم. او اعتراض کرد و گفت، «در شیراز عده ای از خواهر و برادرهای ما شهید شده اند. شما چطور دلتان می آید جشن بگیرید؟ خواهرم می تواند با یک مراسم ساده، عقد شود.»

□ □ □

محبوبه خیلی با استعداد بود. خیلی درس نمی خواند، ولی همیشه نمره هایش بالای ۱۸ بود. بیشتر وقتش را صرف مطالعه آزاد می کرد. چون باهوش و ذکاوت بود، درس را سر کلاس یاد می گرفت و همه چیز را به ذهن می سپرد.

□ □ □

چند روز قبل از شهادت محبوبه خواب دیدم برای ادامه تحصیل به کلاسی رفته ام ثابت نام کنم. خانمی که مسئول این کار بود، از ثبت نام من خودداری می کرد و هر چه بیشتر اصرار می کردم، کمتر سود داشت. سرانجام پس از اصرار بسیار من، دری را گشود و گفت، «نگاه کن!» حیرت زده نگاه کردم و دیدم باغی است بی نهایت بزرگ و تاجایی که چشم کار می کند، غرق در بوته های گل سرخ است، آن هم گل هایی آتشین و تروتاز. آن روزی که به بهشت زهرا رفتم، آن باغ گل سرخ را دیدم. گل های سرخ مادران دیگر،

زن شهید

در کنار جسد محبوبه، صدها شهید دیگر هم دیده می شد. جوانان سیزده چهارده ساله، کودکان و حتی زنی پا به ماه که چند گلوله به شکمش خورده و طفل او را هم کشته بود. دیدن آن صحنه به قدری تلخ بود که بی هوش شدم. وقتی به هوش آمدم، دیدم که دارند گل سرخ مرا به خاک می سپارند.